

دگر-ایران، در پیوند با جهان

(دغدغه‌ای پس‌و پیشِ جنگ)

مهسا اسداله‌نژاد



۱.

شاید بشود گفت برای نیروهای مترقی، از نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم تا انقلاب ۱۳۵۷، محکوم کردن مداخلات^۱ کشورهای گوناگون کار آسانی به شمار می‌رفت. درواقع روحِ زمانه به‌ترتیبی بود که محکوم کردن هم‌زمان مداخلاتِ استعماری و امپریالیستی از یک‌سو، و محکوم کردن عوامل دست‌نشانده، غیردست‌نشانده و مستبد از سوی دیگر، پیچیده و عجیب به نظر نمی‌رسید. با وقوع انقلاب ۱۳۵۷ قضیه پیچیده شد. در انقلاب مشروطه خواست مبارزه با امپریالیسم، چه شرقی چه غربی، موجود نبود؛ تازه بعد از انقلاب مشروطه بود که قرارداد استعماری ۱۹۰۷ منعقد و ایران علناً

^۱ این جا مُراد از مداخله، فشارهای سیاسی و دیپلماتیک نیست که گاهاً برای پیشبرد یک حق درون‌سرزمینی لازم و ضروری‌اند، بلکه منظور مداخله‌ی استعماری‌ست؛ به‌نحوی که یا موجب اقدام نظامی یا تصرف غیرمستقیم منابع سرزمینی می‌شود.

میان روس و انگلیس تقسیم شد. روح انقلاب مشروطه چندان درکی از استقلال نداشت و اگر هم از مداخله‌ی کشورهای خارجی رنج می‌برد، آن را به پای بی‌کفایتی دولت‌مردان داخلی خود می‌نوشت. بعد از مشروطه تا وقوع انقلاب ۱۳۵۷، یکی از همیشه‌ترین خواست‌ها، خواست استقلال بود.

انقلاب ۱۳۵۷ مهر تأییدی بر این خواست زد و توانست بواسطه‌ی فراهم کردن پاسخی برای استقلال‌خواهی، اجماعی میان نیروهای مترقی و واپس‌گرا پدید آورد. انقلاب ۱۳۵۷ لحظه‌ی رسیدن نیروهای مترقی و واپس‌گرا به یک‌دیگر در کوتاه‌کردن دست امپریالیسم آمریکایی از سرزمین ایران بود؛ خواستی با انباشتی تاریخی، مشخصاً از مشروطه به این سو. بعد از انقلاب ۱۳۵۷، با وقوع حادثه‌ی گروگان‌گیری و بعد از آن جنگ عراق با ایران، کم‌کم از استقلال‌خواهی چیزی به جز انزوا باقی نماند. درواقع روح استقلال‌خواهی با روح انزواطلبی درهم آمیخته شد. فرصت تنظیم مناسبات بین‌المللی، جای خودش را به قسمی روحیه‌ی انزواطلبی با بُرد کوتاه منطقه‌ای داد. حاکمیت مستقر بر ایران به استقبال انزوا می‌رفت و در گفتار رهبری آن انزوا یکی از دستاوردهای انقلاب بود. آیت‌الله خمینی در مهر ۱۳۵۹، در زمانی که هنوز ماجرای اشغال سفارت آمریکا به دلیل عدم آزاد کردن گروگان‌ها تمام نشده بود (و هرگز نیز تمام نشد)، استقلال را با انزوا یکی دانست: «باید منزوی شویم و تا منزوی نشویم، مستقل و آزاد نخواهیم شد... زیرا معیار نظر توده‌هاست و نه قدرت‌های حاکم و ما تنها در فشار و محرومیت و نبرد است که به تمام معنا مستقل و آزاد می‌شویم. آزادی و استقلال در گروگان‌گیری، محاصره اقتصادی، جنگ عادلانه نهفته است، نه در رفاه و راحت و سازش و به اصطلاح امنیت»^۲.

بعد از گذشت چنددهه و فروکش کردن آن روحیه‌ی انزواطلبی، جمهوری اسلامی با رقم‌زدن قسمی انزوا در نسبت با جهان و برقراری روابط محدود منطقه‌ای، رابطه برقرار کردن با جهان را بدل کرد به قسمی مطالبه‌ی بی‌چون و چرای پیشرو. ضدیت با استکبار جهانی و جدا کردن حساب روسیه و چین از این استکبار، تحمیل فشارهای اقتصادی و سیاسی بر ایران بواسطه‌ی بدل کردن ستیز با آمریکا به

^۲ بنگرید به روزنامه‌ی اطلاعات، ۲۹ مهر ۱۳۵۹

قسمی ستیز وجودی، کار را بر نیروی مترقی برای نقد و درعین حال مرزبندی با کشورهای دارای عملکردهای استعماری دشوارتر از همیشه نمود. آن سوی سکه‌ی انزواطلبی، میل به مداخلاتِ رهایی‌بخش کشورهای خارجی شکل گرفت. دو ضد در منتهای خود به هم رسیدند: از آن‌همه انزواطلبی، ناگهان رهایی‌بخش‌بودن مداخله‌ی خارجی سر بر آورد و این گزاره در فهم عام جا گرفت که شاید بتوانیم به کمک نظامی رهایی‌بخش نجات پیدا کنیم. انزواطلبی حاکمیت، تصویر دست‌هایی درازشده روبه کشورهای خارجی را بعد از گذشتِ چند دهه از حاکمیت جمهوری اسلامی پُررنگ کرد و کار برای نیروهای مترقی از همیشه سخت‌تر شد. چطور می‌توان هم استبداد داخلی را نقد کرد و هم استعمارگری خارجی را؟ زمانی هم‌زمانی محکومیت این دو ساده بود؛ اما بعد از انقلابی که داعیه‌ی بُردن دست‌های امپریالیسم را دارد، و در اذهان مردم خواست یک زندگی معمولی، به‌حق، قدرت‌مند شده‌است، محکوم کردن هم‌زمان این دو کار ساده‌ای به‌نظر نمی‌رسد.

۲.

یک نیرو که همیشه از ایران حرف زده‌است. منظورم رضا پهلوی و پهلوی‌گرایان است. آن‌ها خودشان را وفادارترین نیرو به ایران می‌دانند. آنقدر وفادار که «جمعیت جمهوری خواهان حامی «شاهزاده» رضا پهلوی» ساخته‌اند و می‌گویند که جمهوری‌خواهی برای ایشان همان برقراری اصول دموکراسی در چارچوب «ایران» است؛ گویی که جمهوری خواهان غیررضا پهلوی دوست به چارچوبی غیر از ایران فکر می‌کنند. درعین حال، همان ایشان، همان کسانی که همیشه سنگ ایران را به سینه می‌زنند، از جنگ اسرائیل با ایران، گاه صراحتاً گاه تلویحاً، حمایت کرده‌اند. حمله‌ی اسرائیل به ایران را حمله به جمهوری اسلامی جا زده‌اند. تو گویی که هیچ آسیبی به کسی جز کسانی که ایشان مُراد می‌کنند در جنگ وارد نمی‌شود یا اگر وارد شود هم چندان مهم نیست. آن‌ها دم از عادی‌سازی رابطه با جهان می‌زنند و در این جهان تنها کشورهای سفیدند که مهم‌اند، و اغلب دیگر فرودستانی چون خود ایشان، اهمیتی ندارند. در فانتزی ایشان از ایران، یک ایران باشکوه آریایی وجود دارد که باید به هر

قیمتی آن را از منطقه‌اش جدا و سپس متصل کرد به ریشه‌های وجودی‌اش: کشورهای اروپایی، سفیدهای متمدن، غرب پیش‌رو؛ ایرانی بدون همسایه، ایرانی بدون منطقه (خصوصاً بدون کشورهای عرب منطقه) و گاه حتی ایرانی منهای شهروندانش. تا جایی که به جنگ ۱۲ روزه برمی‌گردد، نجات این فانتزی آن‌قدر قدرت‌مند است که هر هزینه‌ای در راه آن توجیه می‌شود؛ ازدست‌رفتن جان انسان‌ها هم قیاس می‌شود با میزان ازدست‌رفتن جان انسان‌ها در جنبش‌های رهایی‌بخش داخل ایران. دستگاه توجیه قویاً کار می‌کند. به‌نظر می‌رسد مسیر «انقلاب ملی» آن‌ها از جنگ و پشیمانی می‌گذرد؛ سوژه‌های پشیمانی که برای پاک‌شدن گناه انقلاب ۱۳۵۷ به ولیعهد پیشین ایران سر تعظیم فرود می‌آورند.

باز هم از آن جایی که دو ضد وقتی به منتهای خود می‌رسند یکی می‌شوند، سروکله‌ی ایران‌دوستی یک نیروی دیگر نیز بعد از جنگ پیدا شده‌است. کسانی که زمانی ملی‌گرایی را کُفر و ملی‌گرایان را کافر قلمداد می‌کردند، در این جنگ ۱۲ روزه، بیش از همیشه دریافته‌اند که باید بر احساسات ایران‌گرایی/ملی‌گرایی (البته که این دو یکی نیستند) سوار شوند. درواقع به نظر می‌رسد یکی از دو منبع برانگیختگی حسی تاریخی ایرانیان، یعنی اسلام‌گرایی، دیگر نمی‌تواند به‌تنهایی انگیزه‌بخش باشد؛ چنان‌که در جنگ عراق با ایران بود. بنابراین نیاز است تا منبع دوم برانگیختگی نیز به کار گرفته شود و تا جایی که اولین منبع اجازه می‌دهد، از زرادخانه‌اش استفاده صورت گیرد: ایران‌گرایی/ملی‌گرایی مداحان بارزترین تبلور درهم‌آمیزی دو منبع بود. برای ایشان، از مدت‌ها قبل شهروندان ساکن ایران بی‌حق شده‌اند. قبل از جنگ هم رانه‌ی ویرانی فعالانه در کار بوده‌است. تصور آنان از ایران، چیزی شبیه به مرکزیت جهان تشیع است. و بنابراین هر کس که در این فهم جای نمی‌گیرد، به ایران تعلق ندارد. اصلاح‌طلبان چون همیشه سعی در شمولیت‌بخشیدن به ایرانیان دارند؛ اما کیست که نداند چنین سعی‌ای چقدر ابتر است: تا زمانی که گفتار شهروندی ساکنان ایران^۳ جایگزین گفتار امت‌مداری نشود، تا زمانی که الاهیات سیاسی حاکمیت دگرگون نشود،

^۳ به‌نظر می‌رسد عبارت شهروندی به‌تنهایی کفایت نمی‌کند؛ چراکه احتمالاً خود «شهروند» نیز شامل عده‌ای بشود و شامل عده‌ای نشود. اما سکونت آن قیدی است که ناظر بر بدن است. مهم نیست که شهروند کیست، مهم این است که بدنی ساکن دارد و به همین اعتبار واجد حقوق شهروندی می‌شود.

شمولیت بخشی در قبال این یا آن نفر ممکن است صورت پذیرد، اما در مقام یک ایده، یعنی شمولیت بخشی به شهروندان ساکن ایران، ناممکن است. جهان نیز برای این نیرو چیزیست در حدود امکان گسترش خود شیعی. تا جایی که امکان گسترش مناسبات شیعی (و سپس اسلامی) درون منطقه وجود دارد، جهان نیز حاضر است. اگر پای گسترش خود شیعی در میان نباشد نیز میل به شرق موجه تر است؛ چراکه پیوندهای فرهنگی-سنتی بیشتری با آن احساس می شود. بخش بزرگ تری از جهان غایب است.

۳.

نیروی متریقی سال هاست که اندیشیدن به ایران به مثابه ی یک واحد سیاسی-فرهنگی^۴ (polity) را از یاد برده است. هراس از افتادن در گفتار ناسیونالیستی از یک سو و نادیده گیری یا نتوانی از مواجهه با ملل دینی-زبانی ساکن در ایران از سوی دیگر موجب آن شده تا اندیشیدن به ایران از دست برود. یاد گفتگوی مائوریتزیو ویرولی و نوربرتو بوبیو در /ایده جمهوری می افتم^۵. جایی که به درستی به این موضوع اشاره می شود که اگر نیروهای بدیل اقتدارگرایی ناسیونالیستی نتوانند به «میهن» (Patria) بیندیشند، آن را دودستی تقدیم پوپولیسم راست می کنند. اگر تا دیروز ملی گرایی در برابر استعمار قد علم کرده بود، امروز ملی گرایی در برابر مهاجران و فرودستان نژادی-طبقاتی قد علم می کند. و بنابراین یک گفتار پیشرو با نپرداختن به ایده ی «میهن» تنها و تنها راه را بر قسمی نفرت پراکنی نژادی، قومی و ملی می گشاید. نیروهای متریقی در ایران نیز نتوانسته اند بی آنکه در دل مخاطرات ملی گرایی بیفتند، و بی آنکه حقوق شهروندی ملل دینی-زبانی ساکن در ایران را نادیده بگیرند، از ایران به مثابه ی یک کل سخن بگویند. نتوانسته اند ایده ای از ایران به دست دهند که در عین داشتن

^۴ فرهنگ در ساحت کلیت ناظر بر قسمی اشتراک فرهنگی ست. یک چیز هرگز با خودش نمی تواند اشتراک بگیرد. زمانی که پای اشتراک در میان است، یقیناً هم پای اختلاف وسط است و هم اشتراک.

^۵ بنگرید به مائوریتزیو ویرولی و نوربرتو بوبیو (۱۴۰۲)، /ایده جمهوری، ترجمه ی عرفان آقایی، نشر کتاب سرای میردشتی

یک ملت سیاسی در حقوق بین‌الملل، واجد قسمی وضعیتِ چندملتی در حقوق داخلی باشد^۶. اگر بعد از انقلاب، در برهه‌ی زمانی کوتاهی، جبهه‌ی دموکراتیک ملی توانست بین ایران‌دوستی و حقوقِ ملل ساکن در ایران پُل بسازد، بعد از فروکش کردن زود هنگام طلوع‌اش، نیرویی را برجسته نمی‌یابیم که در این میان نقش‌آفرینی کرده باشد یا دست‌کم از حیث گفتاری موفق شده باشد چنین کند. هرچند نباید نادیده گرفت که بعد از جنبش «زن، زندگی، آزادی» صحبت از تخیلِ دیگری از ایران سروکله‌اش پیدا شد؛ نه‌چندان هنوز قوی. تک‌مضارب‌هایی به گوش می‌رسد، اما هنوز پرسش‌های زیادی فکرنشده باقی مانده‌اند؛ هنوز فُرم بدیل فکر کردن به اداره‌ی ایران جان نیافته است، هنوز در این تخیل از ایران قسمی برخورد گزینشی با جهان دیده می‌شود، هنوز این ایران نتوانسته خودش را در نسبت با جهان، همه‌ی جهان، بازتعریف کند و هنوز درگیر انواع و اقسام ایدئولوژی‌ها و کلیشه‌های سیاسی هنگام سخن گفتن از مواجهه‌ی ایران با وضعیت بین‌المللی خود است، هنوز نتوانسته منافع خودش را در نسبت با منافع دیگر دولت‌های جهان، دیگر کشورهای جهان، پیدا کند. بخشی از این ناتوانی در افواه و اذهان است و بخشی‌اش هم در موضع‌گیری‌های مختلف نیروی مترقی یا بگوییم بدیلِ دو نیروی پیش‌گفته.

۴.

نقل قولی از عبدالرحیم طالبی مشروطه‌خواه می‌خواندم که می‌گوید: «بنده مُحبِ عالم و بعد از آن مُحبِ ایران و بعد از آن مُحبِ خاک پاک تبریز هستم»^۷. به نظرم حتی امروز نیز کم‌تر کسی می‌تواند در چند جمله‌ی ساده درهم‌تنیدگیِ حلقه‌های تعلق به جهان را نشان دهد. البته طالبی حسبِ روح زمانه‌اش، که در آن کلیت بسیار بااهمیت است، نخست علاقه‌اش را به جهان بیان می‌کند و سپس به مرتبه‌های پایین‌تر آن فرود می‌آید. تقدم و تأخری که امروزه کم‌تر معنادار است. روح حاکم بر

^۶ تعبیر ایده‌ی ایران را از علی میرسپاسی در کتاب *کشف ایران، تقی‌ارانی و جهان‌وطن‌گرایی رادیکال او* وام گرفته‌ام.

^۷ نقل از مهدی مجتهدی، *رجال آذربایجان در عصر مشروطیت*، به کوشش غلامرضا طباطبایی مجد، تهران، بی‌تا.

عصر ما، روحِ هویت است: من خودم را با چه شناسایی می‌کنم؟ متعلق به هویتی با حدودمرزهای مشخص.

به‌نظرم فارغ از تقدم و تأخر آن، که بیش از آن که واجد حقیقتی باشد نشانگر روح هر زمانه‌ای است و یا لزوم جهت‌گیری خاص تاریخی‌ای را نشان می‌دهد، این برقراری پیوند و نسبت، خود به‌قدر کفایت واجد حقیقت است: حقیقتِ درارتباط‌بودن و ساختنِ جهان و هم‌زمان تعلق به آن، به‌گونه‌ای که دوایر مختلفی از نسبت، تودرتو، شکل بگیرند: من با شهرم، من با میهنم، من با جهانی که آن نیز تاحدودی متعلق به من است. حقیقتی هم اگر باشد در همین پیوندهای تنگاتنگ است. از دست‌رفتن هر یک از این دوایر احتمالاً ما را بدل به موجوداتِ غیرمسئولی می‌سازد. توقف در هر یک از این دوایر، یا دنیای تنگ و فروبسته‌ای را نشان می‌دهد یا دنیای بیش‌از حد بدونِ مرزی را که به‌زبان هگلی شبیه یک نامتناهی بد است؛ یک بی‌کرانگی اشتباه که همه چیز در آن هست و هیچ‌چیز در آن نیست: جهان‌وطن‌بودنِ خالی چنین چیزی است.

دربرابر، تعلق من به جهان به‌مثابه‌ی یک نامتناهی حقیقی، تعلق به جهانی که جزئیت‌ها را در خود جای داده و هم‌زمان کلیت را نشانم می‌دهد، هر سه‌ی این مراحل را در خود می‌پوشاند: شهر من، وطن در حکم میانجی من در نسبت با جهان، و جهان. من تنها زمانی می‌توانم از منظری حقیقی سخن بگویم که بدانم به هر سه‌ی این‌ها تعلق دارم. شدت و ضعف آن را موقعیت‌های مختلف رقم می‌زند: من از شهرم در برابرِ شهر همسایه‌اش، اگر حق‌اش را بخورد، دفاع می‌کنم، من از میهنم، در برابرِ کشورهای دیگر، اگر حق‌اش را بخورند، دفاع می‌کنم و من خودم را متعلق به هر جغرافیایی از جهان می‌دانم که حق‌اش دارد خورده می‌شود و من می‌توانم از آن دفاع کنم. این محبت تنها سویه‌ی ایجابی ندارد. گاه باید مسئولانه‌تر عمل کنم. به این معنا که ساحتِ حق‌گشی‌های شهر، میهن و جهان را ببینم: من به میهن و جهان متوسل می‌شوم تا حق‌گشی در شهرم را متوقف کنم، من به شهر و جهان پُل می‌زنم تا جلوی حق‌گشی در میهنم را بگیرم و همین‌طور با جنبش‌هایی که علیه حق‌گشی در جغرافیایی از جهان در جریان است همراه می‌شوم تا مسئولیت خودم را به‌عنوان یک متعلق به جهان ایفا کنم.

این نسبت‌های چندگانه و پیچیده از من، به‌مثابه موجودی متعلق به فضا، به‌مثابه موجودی که میل به فراروی از خویش دارد و درعین‌حال کلیت برایش یک بی‌کرانگی بی‌مرز نیست، کسی می‌سازد که روی یک طیف شدید و ضعیف جریان دارم: گاه از نزدیک‌ترین و شدیدترین چیزها دفاع می‌کنم، گاه

از دورترین و ضعیف‌ترین چیزها. من نسبت به این دوایر مختلف که مرا احاطه کرده، مثل یک نقطه در مدار غلت می‌خورم. هرگز تنها بر یک چیز نمی‌ایستم: نه هرگز تنها بر شهرم، نه هرگز تنها بر میهنم و نه هرگز تنها بر جهانم. من مداوماً در تکاپویی هستم تا با زیادت‌بخشیدن به تجربه‌هایم، به اشتراک‌هایم، تعلق‌های سه‌گانه‌ام را تقویت کنم؛ به هم‌شهری‌ام، به هم‌وطنی‌ام و به هم‌جهانم. تنها در این شرایط است که می‌توانم از فضایی که در آن هستم به‌مثابه یک نامتناهی حقیقی، یک بی‌کرانگیِ کرانمند، مراقبت کنم.